

نو شیک
نساء حسنون



جهت دانلود جدیدترین رمان ها اینجا کلیک کنید

[Www.OnlineRoman.iR](http://www.OnlineRoman.iR)

آنلاین رمان تقدیم میکند

نوشیکا

نساء حسنونند

به نام خدا

#نوشیکا

#پارت_۱



- امروز بار جدید سفارش دادم، حول و حوش ساعت ۱۱ می‌رسه در مغازه. یاسر حواست جمع باشه بار ابریشمه، کم و کاستی پیش نیاد... آره خودمم هستم، تا نیم ساعت دیگه برمی‌گردم، فقط اگه زودتر از من اومدن تو حواست باشه.

پیچید تا پله‌های حجره‌ی حاج صابر رو بالا برود که با دیدن موتوری که با سرعت به سمتش می‌آمد و شیشه‌ای که در دستش بود، حرف در دهانش ماسید.

نمی دانست ماجرا چیست، فقط متوجه شد آن دختر چادری با مشمای پر آبی که دو ماهی قرمز داخلش بود و چند قدمی با او فاصله داشت، هدفشان است.

موتوری نزدیک تر شد. "یا خدایی" زیر لب زمزمه کرد. در کسری از ثانیه، بدنش از خشم منقبض شد، ناموس مردم شوخی بردار نبود.

می خواستند دختر جوانی را جلوی چشمانش سیاه بخت کنند و بی غیرت بود اگر اجازه می داد.

دستی که شیشه داخلش بود، بالا رفت.

بلند داد زد:

- مواظب باااااش...

و بی توجه به آلوآلو کردن‌های شاگردش، ناخودآگاه گوشی
گران‌قیمتش را روی زمین رها کرد و در یک حرکت، به
سمت دخترک یورش برد و با برخورد بدن‌هایشان با هم،
به گوشه‌ی خیابان هولش داد.


انقدری سالم ماندن آن دختر برایش مهم بود که گیرودار
محرم نامحرمی را فراموش کرده بود.

همه چیز در کسری از ثانیه رخ داد.

صدای جیغ و گریه‌ی دخترک و ترکیدن کیسه‌ی آب
ماهی...

صدای شکستن آن شیشه‌ی منحوس در یک وجبی‌شان و
صدای چل‌و‌پلی که روی آسفالت بلند شد.

بی‌وجدان‌ها!
واقعاً اسید بود.

#کی_ ممنوع 

#نوشیکا

#پارت_۲



"یا حسین" گفتن‌های مردمی که دورشان جمع شده بودند، نشان از فاجعه‌ی شومی بود که می‌خواست برایش اتفاق بیوفتد.

اگر یک ثانیه دیرتر عمل کرده بود، چه بلایی سر دختر بیچاره می‌آوردند...

چند نفر از مردان، چند متری دنبال موتوری دویدند ولی آن‌ها چنان سرعت گرفتند که کسی به گرد پایشان هم نرسد.

از طرفی، چهره و پلاکشان را پوشانده بودند و این یعنی هیچ‌به‌هیچ.

دست بر زانو گرفت و "یا علی" گویان از جا بلند شد. گوش‌های شکسته و تسبیح سبز رنگش را از زمین برداشت و عقب رفت.

زنان دور آن دختر حلقه زده بودند. جلو ماندنش صلاح نبود.

مردم با هم پچ‌پچ می‌کردند، آن یکی برای کسی. که از واقعه جا مانده بود، شرح واقعه می‌کرد.


تمام فکرش پیش دختر بود که صدای حاج صابر بلند شد و حواسش جمع شد.

- کمکش کنید، بیاریدش داخل حجره. خوبی دخترم؟

دخترک از گریه نفسش بند آمده بود و نمی‌توانست جواب دهد. دو زن زیر بغلش را گرفتند و او را داخل حجره روی صندلی نشاندهند.

حاج صابر به زور آنها را پراکنده کرد. او در تمام مدت در سکوت ذکر می‌گفت و به سرنوشت امروزشان فکر می‌کرد که انگار خدا صلاح دیده بود او سپربلای یک دختر شود.

- خدا خیرت بده مرد، رحمت به پدر و مادرت که همچین شیرمردی تربیت کردن.

#کپی_ممنوع 

#نوشیکا

#پارت_۳



به احترامش از جا بلند شد و با متانت ذاتی‌ش گفت:
 - هرچی شده لطف و خواست خدا بوده، ما فقط
 وسیله‌ایم حاجی. حال این همشیره‌مون خوبه؟ اون از
 خدا بی‌خبرا به مراد دلشون نرسیدن.

حاج صابر پشت دخیل نشست و همان‌طور که نگاهش به
 دختر بود گفت:

- نه الحمدالله حالش خوبه. حکمت خدا رو می‌بینی؟
 دقیقاً روزی که من می‌خواستم در مورد همین دختر
 باهات حرف بزنم، تو باید بشی— ناجی و
 نجات‌دهنده‌ش!

ابروهای پرپشت و مردانه‌ش بالا پرید.
 - با من حرف بزنید؟ در مورد این دختر؟

سری به نشانه‌ی مثبت تکان داد.

- آره در مورد این دختر. می دونم که تو همیشه پیش قدم کارهای خیری، دلم می خواد تو این کار هم شریک باشی. می خوام روسفیدم کنی، نذار این جماعت نااهل آزار بدن این دختر بی گناه رو...

سر پایین انداخت و مهره های تسبیه شاه مقصودش را از بین دو انگشت رد کرد.

نگاهش برای لحظه ای به سمت دخترک رنگ پریده که چادر سیاهش را بی حال گرفته بود و روی صندلی نشسته بود، چرخید.

لعنتی بر شیطان فرستاد و سرش را برگرداند.

- حاجی نمی فهمم چی می گی! رک و پوست کنده بگو چی ازم می خوای؟

می فهمید، ولی خودش را به آن راه می زد.

حاج صابر مستقیم در چشمانش نگاه کرد.

این فایل ناقص است برای خرید جلد کامل
روی لینک زیر کلیک کنید
خرید رمان نوشیکا کامل

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با
سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

<https://onlineroman.ir/>

وارد سایت شوید.